

بدیع ملک



قصه ی عامیانه

علیرضا ذیحق

علیرضا ذیحق

بدیع ملک

داستان عامیانه ی آذربایجان

جان و دل بدیع ملک پادشاه مصر، همیشه غمگین بود و هرچند دهها پریزاده ی زیبا رو چون پروانه در طواف شمع وجودش سر از پا نمی شناختند اما دل او ، از عشق تهی بود و به جستجوی رنگین کمان عشق ، در پیچ و خم آسمانهای پرستاره ی قلب اش ، تنها و محزون پرسه می زد و اما تو نی نی چشمان هیچ نازنینی ، عطر و بوی همدلی را حس نمی کرد . روزی مادرش قلندری جست و گفت :

" تومردراهی و هزار راه و بیراهه را به هم دوخته ای و خواستم که تا دوباره رفیق راه نشده ای، نشان دختر رعنائی را از تو بپرسم که در زلف و خال و کمند گیسو و شیرینی کلام و دلبری و طنازی ، همتا و قرینه ای برای او نمی شود یافت ؟"

قلندر پر از شک و هراس ، در فکر و خیالی عمیق فرو رفت و آنچه را که در دل داشت می خواست پنهان کند که نثار مشتکی جواهریه او ، صبر و طاقت از کف او بر بود و از خفای ردایش ، تصویری در آورد و گفت :

" نامش بدیع جمال است و شاهدخت قصر حلب . تنش عطر و عبیر است و در آتش عشقش ، شاهزاده های آفتاب صورت و دلیران شیر صولت ، جانی

سوخته دارند. نگارگران در چین و ماچین هم ، تصاویر رخِ اورا به نقره و طلا می فروشند . "

تصویر شاهدخت در دستِ ملکه ی مادر بود که بدیع ملک وارد اندرونی شد و تاجش را بر آن تصویر روشن گردید ، هوش و حواس و عقل و خردش را یکهو گم کرد و در سرش شور عشق ، نشر گرفت . با تصویر آن رعنا ، روزان و شبانی را خلوت کرد و از این واقعه ، مادرش شادان بود که سرانجام او محو جمالِ دختری شده و می تواند برای خواستگاری پاپیش بگذارد .

روزی بدیع ملک ، غرق در دریای در و گوهر با لباس سروری در بر ، مادر و وزیران را خبر کرد و با الوداعی غافلگیرانه از سفری دور و دراز برای به دست آوردن بدیع جمال گفت . هرچه اصرار کردند که این را بر عهده ی بزرگان دربار بگذار ، تو کله اش نرفت و تاج و تخت را به مادرش سپرد و بی آن که خلاق مصر خبردار شوند ، سر سپرده ی راهی شد که چون کلافی سر در گم با صدها گره در هم پیچ می خورد .

اهل دربار تا ساحل نیل اورا مشایعت کرده و وقتی ناخدا شرع را کشید و بادِ مراد وزیدن گرفت ، کشتی چون تیری که از چله ی کمان رها شود ، بر روی آب روان شد .

بدیع ملک از بحر و بر گذر کرد و وقتی به شهر حلب رسید و از باده ی ناب سری گرم نمود ، غبار از تن بشست و و تا خستگی را از جسم و جان اش براند ، سراغ قصر شاهدخت را گرفت . مثل همه ی روزگاران و دیاران ، بدیع ملک که پول و ثروتی فراوان داشت ، در اسرع وقت ؛ دوستان فراوانی یافت و به مثابه اینکه بیگانه اگر غنی باشد خویش آدمی به حساب می آید ، بدیع مَلْک نیز با کمک دوستان تازه اش ، باغبان قصر را با انعامی گول زد و وقتی که بدیع جمال پایه باغچه ی قصر می گذاشت ، فوری در مقابل اش سبز شد. او دسته گلی را که با دانه های الماس آن را آراسته بود تقدیم بدیع

جمال کرده و در يك چشم به هم زدن دور شد . بدیع جمال نامه اي لاي گله‌ها دید و شروع کرد به خواندن :

" تصویر جمالت مفتونم کرده و قلبم دریچه اي شده که فقط مهتاب رخ تو در آن مي تابد . مثل پرنده اي که خُلَقَش تنگ باشد و توقفش ، بال و پرش زخمي ، تاب و توانم را عشق تو ، از خانه ي جان ویران کرده است ."

بدیع جمال تا دسته گل فاخر و درخشان را در لاي دستانش دید و نامه ي آن دلیر عیار را خواند ، مشتاق دیدار یار شدو حکایت این قضیه از باغبان پرسید . باغبان تقصیر را بر گردن گرفته و از ترس جان ، درخواست عفو داشت که شاهدخت خندید و گفت :

" اورا باري دیگر به قصر راه بده تا از نزديك ببینمش ."

باغبان مژده به بدیع مَلِك برد و او ، با پیشکشي گرانها و موهایی پرپشت و برّاق و تاب خورده و سیمایی بشّاش ، به سوي دلبر شتافت . بدیع جمال و بدیع ملك چون رو در روي هم قرار گرفتند هردو انگار که دنیا را به آنها داده باشند ، تبسمي کرده و بدیع جمال با اشاره به کنیزان آفتاب رو و ساقی پسران دلربا ، خلوتي با یار گزید و بدیع ملك هم که شیدای چشمان یار بود براي لحظاتي زبان اش از گفتار باز ماند و بعد که به خود آمد چنین گفت :

" يوسف اگر قدر زليخا را ندانست ، من يوسف ثاني ام وتو زليخا یم را مي پرستم . رخ زیبایت چنان پر فروغ است که گلهای گلستان را از رنگ و جلوه انداخته است ودرسیاه گیسوانت را ، ستاره ها نیز لایق جاروکشي نیستند "

دو سوگلي که در يك نگاه دل به هم داده و ضیافتي را شبانه راه انداخته بودند و ساقیان و کنیزان در خدمتشان ساغر مي گرداندند وقتي زلفان طلا رنگ آفتاب ، از حله ي افق سر برآورد ، تازه فهمیدند که شب ، شب میلاد عشق بود و نور ماه ، نور دیگری داشت و دلهاشان از حسی پر بود که تاکنون از آن بیگانه بودند .

بدیع ملک و بدیع جمال چند روزی را بدین منوال در بگو بخند و بزم و ضیافت بودند که خبر به محمود شاه رسید و دستورداد بدیع ملک را دستگیر کرده و به پای دار ببرند .

بدیع جمال که از قبل توسط دایه ها و کنیزان محرم و همدل از واقعه آگاه شده بود به بدیع ملک گفت :

" فریاد وتیغ جلاد ، نزدیک است و سریع و چابک از اینجا بگریز و به مصر برو که سفر ت به خیر باشد .خاطره هایمان راتا ته رویاهایت با خود همسفر کن که تقدیر ، سوختن است و ساختن ."

بدیع ملک گفت :

" من از قبیله ی عشقم و از تباری که قصه ی عاشقانش ، نقل شبهای تار است . عاشق که شدیم تا پای مرگ عاشقیم و تو به من تکیه کن که صدای من ، صدای آخرین است و اضطراب شام آخر را هیچ نمی پسندم .من می روم و اما نه از این دیار ! هستم تا بازی این فلک لاکردار را بنگرم و در فرصتی مناسب ، اگر هم قراراست برویم باهم میرویم ."

مأموران سلطان ، بدیع جمال را به قصر برده و هرچه دنبال بدیع ملک گشتند انگار که آب شده و رفته بود زمین . سلطان حلب که خود دوست داشت شوهر دخترش را انتخاب کند و بدیع جمال هم زیر بار حرف او نمی رفت ، به نیرنگ ، خبر بردار کردن دخترش را سرزبانها انداخت تا شاید بدیع ملک ، آفتابی شده و دمار از روزگار او در بیاورد . در این اثنا ملکه ی مادر که جاسوسانی گمارده و در خفا مراقب فرزندش بدیع ملک بودند چون عزم بدیع ملک را به ستیز و مبارزه دیدند ، خبر به ملکه رساندند و به فرمان او کشتی های جنگی مصر در بنادر لنگر انداخته و منتظر ماندند تا در موقع لزوم نیروهای جنگی را پیاده کنند .

بدیع ملک که شنید اگر او خود را معرفی نکند فردا صبح سوگلی اش بدیع جمال را درمیدان شهر به دار خواهند آویخت ، با کمال کج خلقی از اینکه در

میان کرور - کرور دشمن خونخوار به تنهایی در دام افتاده به تقدیر و قضا اندیشید و پیش خود گفت :

" هرچه سرنوشت انسان است آن خواهد شد و از نصیب و قسمت گریزی نیست . "

او بی باکانه برای رهایی سوگلی اش ، سحرگاهان بر خانه ی زین مر کب نشست و به استقبال اجل راهی میدان شد .

پادشاه حلب که او را در قلب میدان دید به رسته هایی از سپاه دستور حمله داد و بدیع ملک با قوت بازویش دست در سپر و شمشیر و گرز و زوبین وترکش کرد و باچنگ و چنگالی خونین چون رعدی خروشان نعره بر آورد .

نعره را چنان از جگر برکشید که لرزه بر تن دشمن افتاد و مردم که به تماشا ایستاده بودند هرکدام از گوشه ای در رفتند .

بدیع ملک که تنها و غرآن در معرکه ی کارزار می رزمید و برق تیغ و رگبار تیرش لش به روی لش می انداخت ، ناگهان غریبی شنید و بیرق های افراشته ی دید . لشکر مصر بود که داشت می رسید و سپاهیان حلب را دید که پایه فرار گذاشته و میدان نبرد را خالی می کنند .

بدیع ملک ، خود را به سوگلی اش بدیع جمال رساند و او را از چوبه ی دار که رهانند ، سلطان حلب از در تسلیم در آمد و با بیرق های سفید ، اعلان صلح کرد و خواستار پایان غائله شد .

آرامش به شهر باز گشت و دو کشور ، پیمان دوستی بستند و بدیع جمال ، که از سلطان بودن بدیع ملک هیچ خبری نداشت ، شادان از این واقعه ، به انتظار روز عروسی ماند .

وقتی دو دل داده دست به دست هم دادند ، ساقیان مهوش ، می لاله گون به گردش در آورده و مطربان به کمانچه و تار و آواز ، در هر کوی و برزنی مردم را به شادمانی دعوت کردند .

بدیع ملک که مردِ باهمت میدانِ عشق بود همراه عروس گلرخ اش بدیع
جمال، با بدرقه ی سلطان و اعیان و اشراف حلب ، سوار بر کشتی شده و
را هی سفری شدند و دیاری که عاشقانه های زیستن را تا هستند
درگوش هم نجوا کنند .

1384

